



@ f e r y _ r o m a n

داستان کوتاه **دروازه جهنم**

به نویسندگی **پونه سعیدی**

عاشقانه ، ترسناک ، ماجراجویی ، فانتزی ، انتقامی ، تخیلی



سخن نویسنده :

داستان کوتاه دروازه جهنم، یک Spin-off از رمان کوازار
بوده که مربوط به وقایع قبل از ماجرای سه گانه کوازاری
باشد. سه گانه کوازار (فرشتگاه و شیاطین، پسر اهریمن
و خون شوم) به چاپ رسیده است.

پونه سعیدی



صدای فریاد دلا برای هزارمین بار تو سرم پیچید و نگاه آخرش
 که هنوز رنگ زندگی داشت تمام ذهنم رو پر کرد. با وحشت
 از خواب پریدم، عرق سرد کل بدنم رو پوشونده بود، هر بار
 که این خواب رو میدیدم، یک بار دیگه این درد رو با تمام
 وجود زندگی میکردم. نگاهم به آینه افتاد، بالهای سیاهم
 دوباره بی اراده من تو خواب باز شده بودن. بالهایی که فقط
 اگر ثانیهای زودتر باز میشدن دلا الان زنده بود...

از روی تخت بلند شدم. نمیدونم چند صد سال از اون روز
 میگذره، نمیخوام هم به خاطر بیارم، روز سیاهی که اون
 عوضی برای آزاد کردن بالهای من، دلا... دختری که بهش دل
 داده بودم رو از بالای دره به پائین پرت کرد... بالهای من آزاد
 شد... اما... دلا از دست رفت. چشم هام رو بستم و نفس



عمیق کشیدم. زندگی من تمام این سالها در خدمت به اون
عوضی خلاصه شده بود، خدمتی که خواست من نبود، اما سر
پیچی ازش هم، در توان من نبود!!!

از اتاقم خارج شدم. بالهام رو محو کردم و به ساعت نگاه
کردم. سه صبح بود. کمتر از یک ساعت خوابیده، اما میدونم
دیگه نمیتونم بخوابم. از پله های سالن پائین رفتم و وارد
اتاق کارم شدم، کار تنها آرامش ذهن خسته من بود. نگاهم
روی سیستم ها و شبکه های نیمه فعال حرکت کرد. میدونم
کامله و میتونم اجراش کنم اما ... قلبم راضی نیست.
دوست ندارم قدرت بیشتری در اختیار اون عوضی قرار بدم.
قدرت بیشتر اون مساوی میشه با سلطه بیشتر روی من!
سالهاست منتظره تا شبکه انرژی من اجرا بشه، شبکه‌های که



بتونه یه کوازار (در نجوم کوازارها نقاطی با انرژی فوق العاده زیاد در فضا هستند که منشا انرژی ناشناخته دارند).

مصنوعی درست کنه، اونم درست روی زمین!

پوزخند زدم و پشت تنها سیستمی که به شبکه متصل نبود

نشستم. درسته اون دنبال باز کردن دروازه ای به جهنمه، اما

من هم اهداف خودم رو دارم. کد مخصوصم رو وارد کردم و

برنامه توسعه مولد باز شد. میدونم مجبورم میکنه بلاخره

روزی این کوازار رو اجرا کنم، مخصوصا حالا که خودش هم روی

زمینه! اما تا اون روز میخوام ارتش خودم رو تولید کرده باشم.

ارتش من که امید دارم برای سلطه من به قدرت اون عوضی

کافی باشه... یا حداقل برای رهائی من از شرش...



کارم رو شروع کردم. تنها چیزی که باعث میشه ادامه بدم، همین امیدم به رهائی... رهائی که حتی برای من میتونه مرگ باشه. گاهی حتی مرگ هم از اسارت بهتره، مخصوصا که برای اسارتت پایانی نباشه.

چنان غرق کار شدم که نفهمیدم زمان چطور گذشت. با صدای زنگ در از پشت سیستم بلند شدم. به ساعت نگاه کردم، از ۱۱ گذشته بود، مسلما باز آرزو بود، نمیدونم چرا هر چقدر طردش میکنم دور نمیشه، سخت ترین کار دنیا برای من نگاه کردن تو چشم های پر از زندگی آرزو و ناراحت کردنشه! اما نمیخوام یه مرگ دیگه ببینم...

با عصبانیت به طبقه بالا برگشتم. به سمت در رفتم و بی حوصله در رو باز کردم. با همون لبخند شیرین و چشم های



براق گفت: «مرسی فرزاد، از کجا میدونستی من عاشق رز سفیدم!؟»

با این حرف دست گل رز سفیدی که تو دستش بود رو بالا تر آورد و نفس کشید. نگاهم روی کارت روی گل نشست، خط اون عوضی بود که نوشته بود، تقدیم به آرزوی من!

خونم به جوش اومد. سالها بود نقطه ضعفی به دستش نداده بودم و اون فقط دنبال یه فرصت بود. حالا با پیدا شدن آرزو هر کاری میکرد تا بهش دل ببندم. تا دوباره تو دامش بیفتم!

تا باز با استفاده از یک دختر، منو مجبور به تن دادن به خواسته هاش کنه! هرچند الان هم زیر قدرت و اجبارش بودم. اما براش کافی نبود!



به زور لبخند زدم و گفتم: «خواهش میکنم... به پدر سلام

برسون.»

این رو گفتم و بدون توجه به چشم های پر شور و لبخند

شیرینش سریع در رو بستم.

در رو بستم تا خطائی نکنم. تا دوباره غرق عطر موها و لطافت

وجود یه انسان آسیب پذیر نشم. تا دوباره تمام درد این

سالها رو با هم آغوشی یک موجود فانی برای لحظه ای فراموش

نکنم...

نفسم رو کلافه بیرون دادم. آرزو حقش یه مرگ دردناک

نیست... به این فکر خودم سر تکون دادم و برگشتم سمت

سالن... اما با دیدنش خشک شدم!

عوضی لعنتی... حجم تنفرم بهش تو وجودم جا نمیشد!



رو کاناپه نشسته بود. در هیبت انسانی بود، لبخند دندون
 نمایی تحویلیم داد و گفت: «چه تلاش حقیرانه ای فرزاد... مثلا
 میخوای بگی اون دختر برات مهم نیست! واقع؟ چرا خودت رو
 عذاب میدی؟»

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: «نمیخوام بگم مهم نیست!
 واقعا، برام مهم نیست!»

به سمت پله ها برگشتم تا بی تفاوت برگردم پائین. اما بلند
 شد و گفت: «یعنی همین الان جونش رو بگیرم تو مشکلی
 نداری؟»

جواب ندادم، میدونستم میخواد عصبیم کنه، به مسیرم
 ادامه دادم که گفت: «یا چطوره امتحانش کنم ببینم کنار من
 چقدر دووم میاره؟»



چشم هام رو بستم تا آروم باشم . بلند خندید . به سمت در رفت و گفت : « بد نیست یه پسر زمینی داشته باشم!!»
صدای شکستن گلدونی که با باز شدن ناگهانی بال های من به زمین پرت شد، تو اتاق پیچید. لعنتی... خشمم از حرفش فوران کرده بود...

بلند خندید و مشتم تو هم فشرده شد. چرا من باید در برابر این عوضی انقدر ضعیف باشم که هر روز بازیچه اش بشم!
دلم میخواست بهش حمله کنم و مجبورش کنم منو نابود کنه. نابودم که و این عذاب تموم شه.

دست داغش تو هیبت واقعیش رو بازوم نشست و با سوختن گوشت و پوستم، درد کل وجودم رو گرفت. کنار



گوشم گفتم: «سعی نکن چیزی رو از من مخفی کنی فرزند...»

برو باهاتش خوش بگذرون! من کاری بهش ندارم!»

فشار دستش رو بازوم بیشتر شد، ناخون های بلند و گداخته

اش رو تو گوشت دستم فرو کرد و گفت: «اما اون کوازار لعنتی

رو برای من باز کن!»

با این حرف از بازوم من رو گرفت و پرت کرد سمت دیوار!

چنان پرت شدم که انگار یه تیکه زباله بودم! درد سوختن

دستم با درد خورد شدن بدنم ترکیب شد. نگاه تحقیر آمیزی

به من انداخت و گفت: «بیش از حد ضعیفی فرزند... بیش از

حد!»

با پوزخند از پله ها بالا رفت. لعنتی... لعنتی... چرا باید تو

تقدری من تو باشی؟ چرا زندگی من انقدر شومه؟! دستم رو



روی بازو خونی و گداخته ام گذاشتم و بلند شدم که دوباره صدای در اومد. به در خونه نگاه کردم. دختره احمق چرا نمیری! قلبم از خطری که آرزو رو تهدید میکرد فشرده شد. بال هام رو محو کردم و در خونه رو عصبانی تر از قبل باز کردم. انقدر عصبانی بودم که حواسم به دستم نبود. آرزو شوکه به بازو خونی من نگاه کرد و نگران گفت: «فرزاد... چی شده؟ صدای بدی اومد ترسیدم!»

با عصبانیت گفتم: «خوبم... چیزی نشده!»

یه قدم جلو اومد، دستش رو پائین زخم دستم گذاشت و گفت: «یه دستی که نمیتونی پانسمانش کنی، بذار کمکت کنم!»



باید هولش میدادم عقب و سریع در رو میبستم. اما گرمای دستش رو دستم، عطر دلنشین موهاش که حس میشد و نگاه نگرانش ترکیب جادویی بود. نگاهم رو دستش ثابت شد، چقدر دلتنگ چنین لمسی بودم. وجودم تشنه این احساس بود... آرزو از کنارم وارد خونه شد، نگاهش تو خونه چرخید و گفت: «جعبه کمک های اولیه کجاست فرزاد؟»

به سمت آشپزخونه رفت و گفت: «تو کابینت هاست؟»

اشتباه از من بود. از همون دفعه اول که کلید خونه اش رو جا گذاشت نباید کمکش میکردم. یا اون بار که ماشینش رو تعمیر کردم. حتی وقتی که از پله ها افتاد و بغلش کردم... یا وقتی گفت برای پکیج کمک میخواد... یا ... لعنتی فرزاد... هر بار میگفتی دیگه سمتش نمیری و باز...



لعنت بهت پسر...

این مدت خیلی گند زدم. فکر میکردم با اخم من، با لحن خشکم، با نگاه سردم از من دور میشه...

اما آرزو خیلی عمیق تر بود... اون انگار همیشه منو از پشت نقابم میدید.. آرزو منتظر برگشت سمتم و کلافه رفت داخل آشپزخونه...

نگاهی به زخم دستم که در حال بسته شدن بود انداختم و کلافه گفتم: «آره کابینت کنار یخچال!»

در رو بستم و به سمت آرزو رفتم. باید زودتر دستم رو می بست، قبل از اینکه شاهد بسته شدن زخم دستم باشه و اوضاع از اینکه هست هم خرابتر بشه!



آرزو تازه کابینت کنار یخچال رو باز کرده بود که پشت سرش ایستادم. از بالای سرش دست دراز کردم. جعبه کمک های اولیه ای که هرگز استفاده نشده بود رو بیرون آوردم و گذاشتم رو اوپن. این نزدیکی به لطافت آرزو داشت حالمو واقعا خراب میکرد. درگیر حس های متضاد بودم. نمیخوام آسیب ببینم اما... اما وجودم بیتاب بیشتر داشتنش... کلافه گفتم: «فقط یه بانداژ کنی کافیه میخوام برم بیمارستان!»

سر تکون داد. در حالی که جعبه رو باز میکرد گفت: «من

میتونم ببرمت بیمارستان!»

بدون مکث گفتم: «نه ممنون!»



نگاهم کرد و گفت: «چرا فرزاد؟ تو همیشه بخاطر من اون همه

زحمت افتادی! چرا نمیذاری منم در حد تو انم...»

یهو سکوت کرد. نگاهش رو بازوم ثابت شد و لب زد: «خدای

من زخم دستت بسته شده!»

به بازوم نگاه کردم. زخم دستم زودتر از انتظارم جمع شده

بود. نفسم رو کلافه بیرون دادم. به صورت شوکه آرزو نگاه

کردم که متعجب گفت: «چطوری؟!»

دستش رو روی جای محو شده زخم دستم کشید و دوباره

نگاهم کرد. دیگه چاره ای نداشتم. یه قدم عقب رفتم و

گفتم: «بهتره بری آرزو... بودنت نزدیک به من خیلی

خطرناکه!»



تو نگاهش شوک و ناباوری بود. اما خبری از وحشت نبود.

اومد سمتم و گفت: «منظورت چیه؟»

نگاهم تو چشم هاش چرخید. درکش نمیکردم، چرا مونده

بود؟ عصبی گفتم: «من اون چیزی نیستم که میبینی... تا

دیر نشده باید بری...»

نگران گفت: «فرزاد... میتونم کمکت کنم!»

حالا این من بودم که شوکه بودم. نمیفهمیدم منظورش چیه!

لب زدم: «برو... من برات خطرناکم»

لیخند محوی رو لبش نشست، لب زد: «تو خطرناک نیستی

فرزاد... حداقل برای من... مطمئنیم!»

منطقم فریاد میزد، اون عوضی میدونه آرزو برات مهمه، دیگه

از چی فرار میکنی؟! حتی اگر همین الان هم بره و ازت دور



شه، اون عوضی باز هم ازش سو استفاده میکنه! باز هم قراره
بخاطر تو عذاب بکشه! پس چرا فرار میکنی؟!

اما قلبم قبول نمیکرد، میخواست تلاش کنه، هنوز امیدوار
بود با دور کردن آرزو، نجاتش بده!

آخه حیف این چشم های پر از زندگی نیست که بی فروغ
باشن؟! آرزو لبخند محوی زد و دستش رو گونه ام نشست. نه
... نه دختر... بخاطر خودت برو عقب... اما زیونم نمیچرخید
حرف بزنم. آرزو آروم گفت: «چرا میخوای منو از خودت درو
کنی؟»

نگاهم از چشم هاش سر خورد رو لب هاش... مغز و منطقم
فریاد میزد بیرونش کن. همین الان. اما قلب و احساسم
میپرسید یعنی این لب های سرخ، چه طعمی دارن؟



همچنان خیره به لب هاش بودم. قبل از اینکه بتونم بین
 منطق و احساسم تعادل برقرار کنم، آرزو روی نوک پا بلند
 شد و لب هاش نشست رو لب من. لب های داغ و
 شیرینش...

من صدای شکستن دیوار دورم رو شنیدم... فرو ریختنش رو
 حس کردم و دس هام بی تحمل تو موهاش فرو رفت. بوسه
 ای بود که آرزو شروع کرد اما من ادامه دادم. چون بی تاب
 بودم. چون مدت ها بود در تب داغ این دختر بودم. از همون
 باری که زیر بارون اومد زیر چتر من... از همون نگاهی که با
 لبخند شیرین چاشنی زندگیم کرد. از هر باری که دیدمش و
 لبخند زد. که فرار کردم و عقب نکشید، که اخم کردم و دور
 نشد ...



نه... از تقدیر همیشه فرار کرد...

دست داغ آرزو رو گردنم نشست و من به خودم اومدم! داری
چه غلطی میکنی فرزاد؟

با وحشت ازش جدا شدم. خواست بهم لبخند بزنه اما از
دیدن خشم من شوکه نگاهم کرد. با عصبانیت داد زدم: «از
خونه من برو بیرون! همین حالا!»

با این حرف مکث نکردم، بازوش رو گرفتم و به سمت در
کشیدم. با خشم در رو باز کردم و آرزو هول دادم بیرون.
شوکه لب زد: «فرزاد...»

اما باقی جمله اش تو صدای کوبیده شدن در گم شد. عذاب
وجدان وجودم رو غرق کرد. صدایی تو سرم فریاد میزد همین
رو میخواستی؟ که هم آرزو رو تو خطر قرار بدی! هم دلش رو



بشکنی! وارد اتاق کار شدم، خواستم پشت سیستم اصلی
 بشینم که نگاهم روی کاغذ چسبیده به مانیتور خشک شد.
 روی کاغذ نوشته بود: «تا ۵ روز دیگه یه دروازه برام باز میکنی
 وگرنه آرزو دیگه نه میتونه تو رو ببینه نه پدرش رو...»

وحشت وجودم رو سرد کرد

لعنتی...

لعنتی...

دوباره به همین سادگی حماقت کردم.

انگار هزار سال هم بگذره من همون فرزاد احمقم و اون یه

عوضی تمام عیار...



مکث نکردم و به سمت در دویدم، اما دیر بود... در نیمه سوخته و راهرو سیاه و در حال سوختن نشونه های اون عوضی بود... نشونه هایی که تو صورتم فریاد میزد آرزو رو برده... منه بزدل باز تو این نبرد ناعادلانه بازنده شدم. سر درد گم به اطراف نگاه کردم. به راهروئی که چند دقیقه پیش سالم و روشن بود...

نگاهم روی گلهای رز نیمه سوخته ثابت شد. فریاد زدم: «آرزو رو برگردون! تا یک ساعت دیگه دروازه رو باز میکنم!»
صداش از پشت سرم اومد: «تا یک ساعت دیگه؟ جدا؟ چه پسر خوبی!»



دست داغش رو شونه ام نشست و درد تو کتفم پیچید. کنار
گوشم گفت: «تا یک ساعت دیگه دروازه رو برام باز میکنی
وگرنه جنازه اش رو میبینی!»

سریع برگشتم به سمتش، اما نبود... نبود و حالا من فقط یک
ساعت برای نجات آرزو وقت داشتم! نجات آرزو و اسارت ابدی
خودم، نجات آرزو و ورود شیاطین به زمین...

با عصبانیت کوبیدم به در، مشتم تو چوب نیمه سوخته‌ی در
فرو رفت. این دنیا برای من جز عذاب چیزی نداشت، دیگه
کافیه، بگذار بقیه هم عذاب بکشن...

به سمت سیستم‌ها رفتم و شروع کردم...

همه چیز خیلی وقته آماده است...



سوییچ اصلی شبکه رو روشن کردم. مولد های انرژی رو فعال کردم. کد نهایی برنامه رو اجرا کردم و بلند شدم.

من سالهاست این سیستم لعنتی رو کامل کردم اما مقابلش ایستادم... اما حالا دیگه بسه... دیگه نمیکشم...

از داخل گاوصندوق تابلت اصلی رو برداشتم. تنها سیستم مدیریت تشدید کننده های جریان این تابلت بود. به سرعت از پله ها بالا رفتم، در پشت بوم رو باز کردم و اهرم سقف کاذب رو کشیدم.

نور شدید خورشید چشم هام رو آزار میداد. اما برام مهم نبود. سقف کاذب کنار رفت، دور تا دور پشت بوم پر بود از تشدید کننده های جریان، با عجله کاور های تشدید کننده ها رو برداشتم.



فکر نمی‌کردم به این زودی مجبور به این کار بشم، اما اون
عوضی نقشه ام رو فهمیده بود.

تک به تک هر دستگاه رو به تبلت وصل کردم تا کدها رو وارد
کنم. زیر گرمای خورشید دم ظهر پوست تنم می‌سوخت و
خیس عرق بودم.

اما نه این سوختن مثل سوختن قلبم بود و نه این عذاب در
حد عذاب وجدانم بود...

نصف دستگاهها فعال شده بود که صدایش از پشت سرم
اومد: «یک ساعتت شده!»

برگشتم سمتش و گفتم: «چیزی نمونده!»

لبخند رضایتی زد و گفت: «خوبه!»



با عصبانیت گفتم: «تا آرزو رو نبینم...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سر به پشت سرم اشاره کرد

و گفت: «اتفاقا اون هم منتظرته! فکر کنم خیلی گرمشه!»

برگشتم سمت نگاهش، آرزو وسط شعله های سرخ تو خودش

جمع شده بود. من میدونستم این شعله ها چه حرارتی دارند،

با التماس نگاهم میکرد. میدونستم زیاد دووم نمیآره! مکث

نکردم. باقی سیستم ها رو به تبلت وصل کردم و داد زدم:

«باید خودت وسط تشدید کننده های جریان قرار بگیری،

خودت تو هیبت واقعی! اینجوری کوازار بین این دنیای و

دنیای موازی از جنس تو برقرار میشه!»

دستگاه آخر رو تنظیم کردم و از محدوده تشدید کننده های

انرژی خارج شدم. به تبلت نگاه کردم. حالا فقط یه لمس من



کافی بود تا همه چیز فعال شه. به آرزو نگاه کردم و گفتم:

«حالا آرزو آزاد کن تا سیستمو روشن کنم!»

پوزخندی زد، وسط دایره تشدید ایستاد و گفت: «از اول هم

میخواستم بدمش به خودت پسرم... حالا فعالش من!»

با این حرفش شعله دور آرزو محو شد و آرزو روی زمین سقوط

کرد. دوئیدم سمتش که دیواری از آتش راهم رو سد کرد و

گفت: «اول روشنش کن!»

نگاهم بین دکمه سبز رنگ منتظر رو تبلت و آرزوی منتظر رو

زمین چرخید. من آماده یه از دست دادن دیگه نبودم. تبلت

رو لمس کردم و شبکه روشن شد. دستگاه ها فعال شدن و

دیوار آتش رو به روی من محو شد. به پشت سرم نگاه نکردم



و به ست آرزو دوئیدم. بدن نیمه جوش رو تو بغلم گرفتم. با چشم های خسته نگاهم کرد و لب زد: «داره چه اتفاقی میفته؟»

هر دو به مرکز تشدید کننده انرژی نگاه کردیم. به مردی که هیبت سرخ و جهنمیش غرق انرژی بود. چی میتونستم بگم؟ از فاجعه ای که ساختم چطور حرف بزنم؟ آرزو پرسید: «اون مرد کیه فرزاد؟»

با تاسف به هیبت جهنمیش خیره شدم و لب زدم:
«اهریمنه!»



آرزو هینی از شوک گفت و انرژی دور اهریمن بیشتر شد، آرزو سعی کرد بشینه و اینبار با وحشت پرسید: «تو چی هستی؟» نگاهش کردم. حالا تو چشم هاش ترس رو واضح میدیدم. شدت انرژی به قدری زیاد شده بود که میدونستم به جسم آرزو آسیب میزنه، بال های سیاهم رو احضار کردم و دورمون سپر شد. وحشت چشم های آرزو با شوک و ناباوری ترکیب شد و گفتم: «من، دورگه اهریمنم!»

همه جا برای لحظه ای غرق در نور سفید شد. میدونستم اتفاق افتاد، شبکه ام جواب داد، کوازار ایجاد شد. نور سفید کور کننده آروم آروم محو شد. نگاهم رو از چشم های وحشت زده آرزو گرفتم و به آسون نگاه کردم. به آسمونی که حالا



شکافته شده بود و شیاطین سرخ و سیاه ، از این شکاف
آتشین، در حال پرواز به سمت زمین بودند.
من، پسر اهریمن، دروازه جهنم رو باز کردم...

پونه سعیدی، مرداد ۱۴۰۱

لطفا کتاب را بدون نظر و امتیاز رها نکنید.
لایک به صفحه نویسنده و بازدید از آثار ایشان فراموش نشود.

